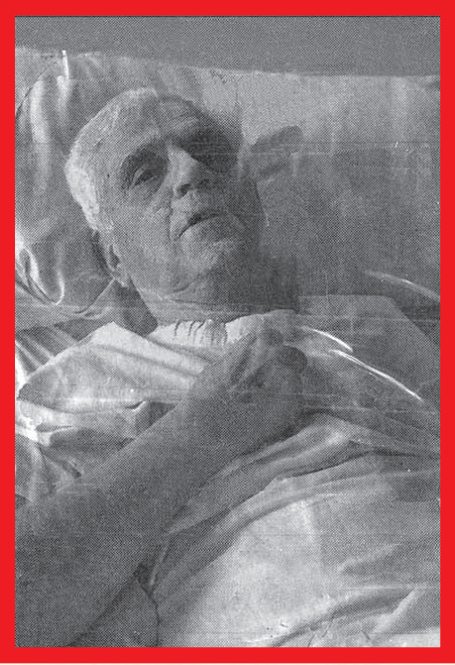




پاکستانی‌ها بگذاریم که با توپ ما بازی کنند!!! بعد از تمرین، یکراست به هتل آمدیم و با آب گرم استحمام کردیم و سپس برای صرف شام حاضر شدیم. در سالن هتل بازیکنان ترکیه را دیدیم. اغلب بچه‌های ما آنها را می‌شناختند و پس از رؤیت، یکدیگر را در آغوش کشیدند. بخصوص «طلعت» که با همگی دست داد و پس از احوالپرسی، سراغ جباری را گرفت. طلعت و جباری در بازی قبلی که در تهران برگزار شده بود با هم بگومگوی‌شان شده بود. طلعت خط و نشان کشیده بود که سر جباری را از تن خواهد کند و جباری هم در مقابل کرکری خواندن او ساکت ننشسته بود و به همین سبب، طلعت برای تسویه حساب سراغ او را می‌گرفت. بچه‌ها گفتند: زانو خراب، مریض، ان‌شاءالله سفر بعدی در ترکیه حسابت را خواهد رسید. طلعت خندید، از آن خنده‌های پر معنی و سپس بی‌خداحافظی رفت. شام حاضر بود و بچه‌ها حسابی گرسنه. پس با رغبت هر چه آورده بودند خوردند. فقط قلیچ‌خانی بود که کمی مراعات می‌کرد و بهزادی و محراب که می‌بایستی کمتر بخورند یواشکی خوردند. بهزادی ران مرغ را با دندان پاره می‌کرد و بعد می‌گفت من اصلاً غذا نمی‌خورم و محراب که خودش را پشت رنجبر پنهان کرده بود یواشکی برنج‌ها را «لیف» می‌کشید. بعد از غذا قرار بود که با اتوبوس کنار رودخانه برویم. عده‌ای «تو» زدند و گفتند اگر اجازه بدهی در هتل می‌مانیم و استراحت می‌کنیم. گفتیم بمانید به شرط آنکه همه در اتاق‌های خود باشید. قبول کردند. لیدر پاکستانی خیلی زبان‌دار و زیرک بود. حرف‌های دیگران را تصدیق می‌کرد ولی چای خودش را می‌خورد. قول داد که فردا چند عدد توپ برای ما تدارک ببیند منتهی تکلیف کرد که تمرین باید صبح انجام بگیرد چون بعدازظهر فردا فینال مسابقات باشگاه‌ها در استادیوم داکا انجام می‌شود. با قدری چانه زدن، قرار شد ساعت ۱۲، نیم ساعت تمرین کنیم و عصر هم به تماشای مسابقه برویم. فردا به محض رسیدن به هتل لباس‌ها را عوض کردیم و برای تمرین روزانه روانه میدان شدیم. مجدداً کمبود توپ و بازی در آوردن میزبان شروع شد اما هر طوری بود توپی جور کردیم و بچه‌ها را تمرین دادم. بعد از استحمام، ناهار که عبارت از ماهی و گوشت سرخ‌کرده و مخلفاتش بود با ولع خاصی صرف شد و بعد از ناهار به تماشای مسابقه فوتبال رفتیم. مسابقه‌ای بود در نوع خود بی‌نظیر و جالب. تیم محمدان اسپرت کلپ یکی از تیم‌های ترازاول و ریشه‌دار شهر داکا است که طرفداران پر و پا قرصی دارد. این تیم سال‌هاست که کباده‌کش فوتبال داکا است. اغلب رؤسای ادارات یا هیأت فوتبال داکا عضوانِ کلپ هستند. در این مسابقه هر آن‌بیم آن می‌رفت که پای یکی از بازیکنان شکسته شود و یا لااقل برای مدت مدیدی از بازی معاف گردد. واقعاً وحشتناک و خطرناک بود. طوری به هم حمله می‌کردند که ترک‌ها که به خشونت معروفند جلوی آنها لنگ انداخته بودند...



نیز جمع کنیم نمی‌توانیم این ساری را سوغاتی بخیریم. پس ساری بخرها تو زدند و دیگر هرگز به دکان پارچه‌فروشی وارد نشدند. خرید بچه‌ها یک جفت کفش باتا به قیمت ۱۲ روپیه برای یآوری، سه عدد پیراهن و شورت به مبلغ ۱۱ روپیه برای شرفی و یک روغن سر هم ۳ و نیم روپیه برای من بود. به سمت اتوبوس برگشتیم. راستی فراموش کردم بنویسم برای خریدن عکس دنیال محمد نامی که از اعضای هیأت فوتبال پاکستان بود به دکان عکاسی رفتیم. کارت پستال، سه روپیه و بزرگتر از آن پنج روپیه بود. من و کلانی و ظلی و برازنده هر کدام یک عکس سفارش دادیم و ظلی بیعانه آن را پرداخت و قرار است فردا بقیه پول‌ها را بپردازیم و عکس‌ها را بگیریم. فیلم آگفای ۳۶ عددی ۱۲۰ ریال بود. بچه‌ها خیلی پشیمان شده‌اند که چرا از تهران فیلم لازم را نیاورده‌اند یا فیلم‌های زرافشان را که به اصرار می‌خواست در فرودگاه داخل جیب‌شان کند قبول نکردند. یک ربع به وقت مانده، مهماندار ما را برای استراحت به دفتر هیأت فوتبال که کنار استادیوم بود برد و دستور چای و کواکولا داد. هنوز چای و نوشابه را نیاورده بودند که ساعت رفتن فرا رسید. دیگر معطل نشدیم. خورده و نخورده، بچه‌ها سوار شدند و همگی به سمت هتل برگشتیم. جای شما خالی، ناهار مفصلی بود. سوپ و تخم‌مرغ و گوشت سرخ‌کرده با چاشنی سیب‌زمینی و لوبییا و هر دو نفر یک جعبه آناناس، سالاد و نان و کره و لیمو ترش فراوان. دسر هم موز از آن موزهای بزرگ بنگالی. بعضی از بچه‌ها برای سنگین نشدن مقداری از غذای اول خود را نخوردند و چهار نفر هم به علت کسالت، غذای ملایم جوجه آب‌پز شده خوردند. مسئول غذا برای مدت توقف در داکا «مصطفی عرب» تعیین شده بود که با مدیر رستوران تماس بگیرد و غذاهایی را که تعیین می‌شود برای تهیه ابلاغ نماید. با این کار هم مدیر رستوران آسوده‌خاطر بود و هم بچه‌ها راضی شده بودند چرا که بچه‌ها هم غذای مورد نظرشان را می‌خوردند و هم از دست غذاهای تند و ناراحت‌کننده آسوده شده بودند. ساعت ۲ و نیم از جلوی هتل با اتوبوسی به استادیوم رفتیم. مهماندار، تیم ما را به زمینیه که روبه‌روی استادیوم بود برد. خیلی پستی و بلندی داشت و اغلب بچه‌ها از پیچیدگی پا، سخت نگران بودند. بنابراین من و آقای ارجمند (سرپرست تیم) بدون اینکه رضایت مهماندار خود را جلب کنیم وارد استادیوم شدیم و یکراست به گوشه‌ای از زمین رفتیم. عده زیادی مشغول درست کردن زمین بودند. یک دستگاه ماشین آب‌پاش از دو سمت با لوله‌های بلند، تمام زمین را آب‌پاشی می‌کرد. یک قسمت کوچکی از زمین که آب‌پاشی نشده بود مورد استفاده ما قرار گرفت. سه‌ربع ساعت دیدیم و نرمش کردیم و منتظر شدیم تا به وسیله مهماندار، توپ مورد نیازمان آورده شود اما مهماندار فقط دو توپ کچ و کوله سنگین که برای نمونه همراه تیم از تهران آورده بودیم را برای مان آورد! ارجمند خیلی ناراحت شد. فوراً دو تا توپ از فروشگاه نزدیک استادیوم خریداری کرد و برای بچه‌ها باد کرد و آورد. روی هم با این چهار تا توپ تمرین خود را شروع کردیم. مهماندار می‌گفت: این رسم است که هر تیمی به اینجا می‌آید توپ مورد نیازش را نیز با خود می‌آورد. از این جهت است که برای تمرین شما توپ پیش‌بینی نکرده‌اند. بچه‌ها که کم و بیش انگلیسی بلد هستند و حرف‌های مهماندار را فهمیدند گفتند باز هم مملکت خودمان، خدا پدر هُزبر را بیامرزد که هر مدرسه یا باشگاهی در زمین امجدیه توپ نداشته باشد هُزبر بی توپ نمی‌گذارد و با یک تو بگیری زدن یا من بمیرم، کارها اصلاح می‌شود و توپ مورد لزوم تأمین می‌گردد. بعضی از بچه‌ها که سفر دوم‌شان به پاکستان بود معتقد بودند که عمداً پاکستانی‌ها توپ نمی‌دهند تا به یک شکلی در کار تیم، اخلال کرده باشند. مهماندار وقتی ناراضیاتی بازیکنان را حس کرد به صحبت‌های قبلی خود اضافه کرد: چون تیم ترکیه هم اکنون آمده است همه به فرودگاه رفته‌اند. از این جهت توپ در اختیار من نیست. در هر صورت به زحمت تمرین کردیم. از تهران برای اینکه پاکستانی‌ها به ما تحمیل نکنند که حتماً با توپ آنان بازی کنیم دو تا توپ فرنگی نو و کار نکرده همراه خود برده بودیم. منتهی چون خیال داشتیم آنها را برای روز مسابقه استفاده کنیم از باد کردن‌شان خودداری نمودیم و امیدوار هستیم که به یک شکلی گردن

بازیکنان خط نخورد که اگر خورد به شکل و طریقی سر زبان‌ها باش که تا وقتی نیفتاده‌ای، هستی وگرنه به آدم افتاده، کسی عشق و محبت نمی‌فروشد و در دفترچه خاطراتش چیزی نمی‌نویسد. این مطالب را از آن جهت برای محراب نوشتم که در این سفر، عشق‌زده شده بود!!! و بیشتر وقتش صرف نوشتن نامه و مسائلی شبیه آن می‌شد. خواستم گوش و چشمش را باز کنم که به کلمات فریبنده مصطلح زمان ما که بین همه متداول است فریفته نشود. البته اواز نوشته من چندان خوشش نیامد و کلی هم وقت مرا گرفت تا ثابت کند که در این زمانه نیز ارزش کلمات به قوت خود باقی است و حرف‌هایی زد که روح لطیف و بی‌پیرایه او را اثبات می‌کرد. حرف‌هایی که نشان می‌داد محراب انسانی است دست نخورده و می‌تواند با صفات انسانی‌اش همیشه باقی بماند. آقا فکری در ادامه این یادداشت، خاطرات سفر به داکا را می‌نویسد و بعد از توضیحات فنی بسیار درباره استادیوم داکا در بخش دیگری از خاطره‌گویی خاطرنشان می‌کند: استادیوم داکا درست در مرکز شهر است. استادیومی است که برای فوتبال ساخته نشده ولی تمام مسابقات هاکي، کریکت و فوتبال شهر داکا در آنجا برگزار می‌شود. در مورد ظرفیت و گنجایش ورزشگاه، یک نفر پیدا نشد که حرف راست به ما بزند. هر کس چیزی می‌گفت. از ۱۳۰ هزار تا ۴۰ هزار نفر. ولی به طور معمول با دور زیادی که پیرامون زمین ورزشگاه وجود دارد به نظر می‌آمد که در حدود ۵۰ تا ۶۰ هزار تن گنجایش دارد. منتهی یک عده ۱۰ هزار نفری از آنها می‌بایست با دوربین مسابقه را تماشا کنند و الا چیز جالبی دستگیرشان نمی‌شود. درست مثل این است که روی جایگاه امجدیه بنشینیم و مسابقه استخرشنا را تماشا کنیم. عرض زمین بازی در حدود ۷۵ متر و طولش به نظر همه بچه‌ها زیادتر از حد متعارف است ولی ارشد برازنده و من در مرکز



زمین قرار گرفتیم و با مقایسه دو دروازه از هم، به این نتیجه رسیدیم که باز بودن زمین برای بازیکنان این خطای باصره را به وجود آورده است که فکر کنند طول با عرض متناسب نیست. زمین سفت ولی صاف داکا هیچ شبیه چمن‌هایی که ما روی آن بازی می‌کنیم نیست. بچه‌ها خیلی میل داشتند که ساعتی در شهر گردش کنند. دو ساعت به آنها اجازه داده شد. بچه‌ها به چند دسته ۴ یا ۵ نفری تقسیم شدند. من، ارشد برازنده، یآوری، حبیبی، گودرز و رنجبر، بهزادی و کلانی هم مقداری از راه را با ما بودند. به هر مغازه‌ای سر می‌زدیم. سپس به یک دکان پارچه‌فروشی رفتیم «ساری»‌های بسیار قشنگ و گرانقیمتی داشت. بچه‌ها روی قیمت یکی از ساری‌ها شرط‌بندی کردند. بنابراین قیمت را تعیین کردند. کسی از ۳۰۰ روپیه بالاتر نرفت ولی صاحب دکان از ۲۷۰۰ روپیه پایین‌تر نمی‌آمد. بچه‌ها گفتند اگر همه پول‌های‌مان را

کرد تا در اوج عصیانیت سوتی دست امنیه‌چی‌ها ندهد اما هفته بعدش با نوشتن مقاله‌ای مفصل در کیهان ورزشی که آیا تا کنون گرفتار بازپرسی تماشاگران شده‌اید مفصلاً به اوضاع فوتبال ایران تاخت. فکری نوشت در فوتبالی که هر گل بیش از ده هزار تومان ارزش دارد، می‌خواهند در یک مسابقه حق به حقدار برسد؟ آقا فکری بعد از عقاب نیز در تیم‌هایی چون تراکتورسازی، بازی‌های تیمش مقابل تاج را تبدیل به تظاهرات سیاسی تکفرد می‌کرد. آقا فکری نه تنها یک مربی موفق که یک آدم دست به قلم و نترس هم بود. من اولین بار دست‌نویس خاطرات او را در سفر به شوروی در دفترچه خاطرات محراب شاه‌رخ‌ی دیدم و بسیار سفرنامه جذابی به نظرم رسید. حیف که آن زمان‌ها نتوانستم از روی‌شان عکس یا اسکن بگیرم. فکری در عمرش مقالات بسیاری در رسانه‌های مکتوب نوشت اما مقاله انقلابی او در روز مرگ آقا فکری در کیهان ورزشی ختم همه یادداشت‌ها بود که باعث شد پای او را به سازمان امنیت هم باز کند. این دست‌نویس آقا فکری درباره سفر به داکا و شرکت در جام منطقه‌ای عمان در آذر ۱۳۴۶ است و ارزش خواندن دارد: محراب دفترچه بسیار بزرگی تهیه کرده که عکس‌های بازیکنان را در آن با چسب چسبانده است. صفحه اول آن عکس آقای حسین مبشر را زده و صفحه دوم عکس من حقیر سرپایا تقصیر را. عکس من برای خودم خیلی جالب بود. تا آن روز تصور نمی‌کردم چنین عکسی از من برداشته باشند. دسته گلی به سبک هندی‌ها و پاکستانی‌ها به گردنم آویخته بودند و خیلی هم جوان و سرحال به نظر می‌رسیدم. وقتی عکس را دیدم به خودم هی زدم: فکری خیلی پیر شده‌ای؟ و شعر جوانی کجایی که یادت بخیر را بلند بلند خواندم ولی وقتی دور و برم را پاییدم خاطر جمع شدم که

کسی متوجه من نیست!!! همان موقع گفته ملانصرالدین به یادم آمد که جوانی هایت هم هیچ گلی نبودی. در هر صورت به خود بالیدم و بادی در غیغبت انداختم و به خاطر اینکه زیر عکس خالی نماند این چند سطر را برای یادبود در دفترچه خاطرات محراب نوشتم: اعتقاد به نصیحت کردن ندارم چون از موقعی که زاده می‌شویم تا هنگامی که سرمان به سنگ لحد می‌خورد مرتب نصیحت می‌شویم. که اگر نصیحت‌پذیر بودیم وصف‌مان بهتر از این حرف‌ها بود. در هر صورت تنها چیزی که می‌توانم بنویسم این است که گول کلمه محبت، برادری، وفا، رفاقت و بالاتر از همه عشق را نخوری. اینها سرایی بیش برای تسکین عطش موقتی انسان نیستند. به آنها دل خوش مدار که برای مدتی کوتاه و زودگذر اعتبار دارند. هرگز با ریسمان الفاظ بالا ته چاه مرو. سعی کن همیشه محراب باشی. نامت از جرگه

